

دوچرخه‌ام را تکیه دادم به دیوار کاهدان و گذاشتم همان‌جا بماند. می‌توانستم مثل همیشه تا دم در خانه بکشانم. فاصله‌اش بیشتر از پنجاه متر نیست. ولی از دوچرخه خسته شده بودم. از اینکه رکاب بزنم و هلش بدهم، رکاب بزنم و هلش بدهم، و سرآخر هم که کولش کردم. واقعاً بسم بود؛ این ماجرا سه یا چهار ساعت، شاید هم بیشتر، طول کشیده بود و دیگر نا‌داشتم. تازه این هم هست که اگر چیزی زیادی کش پیدا کند بالاخره لحظه‌ای می‌رسد که می‌گویی: دیگر بس است.

از این گذشته، از بخت بدم، توی این چند ساعتی که داشتم با دوچرخه‌ام کلنجار می‌رفتم بی‌امان باران می‌بارید. وقتی رسیدم خانه، باران دیگر بند آمده بود. متوجه شده‌ام که بعضی اتفاق‌ها همیشه همین‌طور بی‌موقع می‌افتند. البته تعجبی نداشت این باران لعنتی بند بیاید، چون چند ساعتی آن‌قدر باریده بود که لابد آب ابرها کامل کشیده شده بود.

هرچند، این چیزها دیگر برایم اهمیتی نداشت. وقتی توی خانه هستم، دوست دارم باران شدید بیارد و به صدایش گوش بدهم. از وقتی به دبیرستان می‌روم دوست دارم توی خانه باشم، چه موقعی که باران می‌بارد چه وقتی که هوا آفتابی است.

البته اگر به میل من بود، آفتاب را ترجیح می‌دادم. درخشان‌ترین آفتاب‌ها. بی‌رحم‌ترین آفتاب‌ها. آفتابی که ضعیف‌ترین اشعه‌اش با برخورد به زمین تا قلب آن را بشکافد. همه رودخانه‌ها زیر چنین آفتابی می‌خشکند و به کل ناپدید می‌شوند، آفتاب تا قطره آخر می‌نوشدشان. آدم‌ها و گیاه‌ها و حیوان‌ها همه از تشنگی و از شوق آفتاب می‌میرند. همه چیز می‌درخشد، می‌شکفتد و می‌میرد. دوست دارم توی سرزمینی زندگی کنم که چنین آفتابی داشته باشد. ولی چنین چیزی محال است. اینجا که ما زندگی می‌کنیم آفتابی نیست. اینجا سرزمین باتلاق و باران و مه است. حتی اگر از ته دل هم آرزو بکنم باز چیزی عوض نمی‌شود. حتی اگر از ته دل هم آرزو بکنم. اصلاً نباید هم چنین آرزویی بکنم، چون اینجا هم به باران احتیاج داریم هم به آفتاب. پدرم همیشه این طور می‌گوید. به خاطر محصولات، می‌فهمم. غیر از این، اگر باران نیارد، چاه خشک می‌شود. باتلاق‌ها هم. آن وقت دیگر آب نداریم بخوریم. ما هم مثل بقیه می‌میریم. من البته مشکلی ندارم اگر همه بمیرند، همه جز خود ما.

درست موقعی که رسیدم خانه باران بند آمد. دوچرخه‌ام را تکیه دادم به دیوار کاهدان و گذاشتم همان جا بماند. خودم هم کنار دوچرخه به دیوار تکیه دادم تا نفسم جا بیاید. خسته بودم، خیلی خسته بودم. جای دوچرخه امن بود. چون دوچرخه‌ام برایم خیلی ارزشمند است، قبل اینکه وارد خانه شوم، سبک‌سنگین کردم بینم جایش امن باشد. اگر روزی خیلی پول دار بشوم، حتی اگر خیلی خیلی پول دار بشوم، باز با ارزش‌ترین چیز در تمام زندگی‌ام همین دوچرخه است. معلوم است چرا. بدون آن هیچ وقت نمی‌توانستم بروم دبیرستان. البته با اتوبوس هم می‌شود رفت شهر. دوشنبه‌ها و شنبه‌ها اتوبوس می‌آید. دوشنبه‌ها برای بردن دانش‌آموزان دبیرستانی، شنبه‌ها هم به همان دلیل و همین‌طور برای بردن آدم‌ها به بازار. اتوبوس گران درمی‌آید. من فقط هر پانزده روز یک بار به خانه برمی‌گردم. غیر از این هفته. این هفته حسابش جداست. اما همان پانزده روز یک بار هم نمی‌توانم از پدر و مادرم کرایه اتوبوس بخواهم. می‌دانم همین‌که گذاشته‌اند بروم دبیرستان خودش خیلی است. برای همین نمی‌توانم چیز دیگری بخواهم. اگر هم بخواهم چیزی نمی‌دهند. چاره‌ای نیست. این مسیر را راحت با دوچرخه می‌روم. آن قدر برای رفتن به دبیرستان ذوق و شوق دارم که با انرژی تمام رکاب می‌زنم. توی سرازیری‌ها به حدی خوشحالم که با صدای بلند آواز می‌خوانم.

بعضی وقت‌ها خسته و عصبی‌ام، مثل امشب. نه بابت آن سی و پنج کیلومتر یا دوچرخه‌ام. اصلاً. امشب عین جهنم تاریک بود و باران ناجور می‌بارید. پا که بگذارم توی خانه، کنار مادرم و احتمالاً خواهرهایم که همیشه قیل و قال راه می‌اندازند، همه چیز یادم می‌رود. قبل‌ترها که نمی‌دانستم یک روز قرار است بروم دبیرستان، سروصدایشان اذیتم می‌کرد. اما حالا، تقریباً برعکس است. صدایشان صدای خانه است.

دوچرخه را گذاشتم کنار دیوار فرسوده کاهدان. مطمئنم آنجا جایش امن است. به چند دلیل. زمستان‌ها مسیرهای حوالی خانه ما هیچ‌کدام قابل عبور نیست، خانه‌مان از دیگر خانه‌ها پرت افتاده است، پشت بیشه‌ها و نهرها و آب‌های راکد باتلاق‌ها، و بعید است در شبی مثل امشب گذر کسی به اینجا بیفتد. مگر اینکه طرف دیوانه باشد. پای دیوانه هم که وسط باشد، دوچرخه‌ام چه توی حیاط چه کنار کاهدان، به یک اندازه در خطر است. این از این.

بعد هم، منطقی که نگاه کنی، بعید است هیچ آدم عاقلی به سرش بزند دوچرخه مرا بلند کند. مثل این است که دزد خودش را دستی دستی تحویل پلیس بدهد. توی روستای ما که هیچ دزدی دلش نمی‌خواهد گرفتار پلیس بشود. احتمالش هست که دزدی غریبه بی‌خبر از همه جا از این

حوالی بگذرد، ولی در شبی مثل امشب واقعاً محال است. به جز پیرمرد اسپانیایی که با بززش زندگی می‌کند، هرکس دیگری که باشد، پایش به اینجا نرسیده در آب‌های راکد باتلاق‌ها غرق می‌شود. تازه اگر کسی استثنائاً پایش به اینجا برسد و دوچرخه‌ام را بردارد، زود پیدا می‌شود.

دوچرخه‌ام، که با ارزش‌ترین دارایی تمام زندگی‌ام است، آنتیک‌ترین چیز در کل این ناحیه هم هست. نمی‌دانم از کجا آمده، فقط می‌دانم خیلی قدیمی است، چون پدرم همیشه می‌گوید دوچرخه‌ام قدیم‌ها چیز محشری بوده، البته بحث سال‌های خیلی دور است، چون خود پدرم هم این چیزها را از پدرش شنیده.

در حقیقت، از آن زمان‌ها فقط بدنه‌اش باقی مانده. بدنه‌ای که زنگ زده و پوسیده و اگر بخواهم تا آخر دبیرستان دوام بیاورد و مرا تا مدرسه ببرد باید دست بجنبانم و درس‌م را زودتر تمام کنم. ناچارم موقع سوار شدن دوچرخه را به پهلو کج کنم و پایم را حسابی بالا بیاورم، چون بین زین و فرمان میله‌ای افقی دارد. از زین فقط چرمی کهنه باقی مانده که مثل سنگ خشک و سفت است، اما خودم تکه‌ای پارچه دورش پیچیده‌ام تا اذیتم نکند. فرمانش محشراست، چون دسته‌هایش خیلی بلند است و این‌طوری می‌توانم پشت دوچرخه صاف صاف بنشینم. این خودش کم چیزی

نیست. این طوری کرم هیچ وقت درد نمی‌گیرد و مثل خیلی از دخترهای دبیرستان قوز در نمی‌آورم. بگذار به من بخندند، اصلاً برایم مهم نیست. آن که آخر می‌خندد حساب است و اگر هم آخر سر این آنها باشند که می‌خندند، این طور که من می‌بینم، باید با آن قوزهای روی پشتشان بخندند. این کمی دلم را خنک می‌کند. فقط کمی. دخترهای دبیرستان ابله و بدجنس‌اند. از همه‌شان متنفرم، غیر از فانی.

دوچرخه‌ام چرخ‌های خیلی باریکی دارد با لاستیک‌های محکم و توپر. این یعنی محال است پنچر شود و نیاز نیست مثل بقیه مدام دنبال این باشم که بادشان کنم. نمی‌دانم این چرخ‌ها فابریک‌اند یا نه، اما به قول پدرم لنگه‌شان پیدا نمی‌شود و باید مراقبشان باشم. پدرم از این حرف‌ها زیاد می‌زند. دوچرخه‌ام گلگیر عقب دارد اما باربند ندارد. در جلونه گلگیر دارد نه چراغ. همین بود که چند دقیقه پیش آن طور توی تاریکی گرفتار شده بودم. گلگیر خیلی در دسر است. زیرش گل‌ولای جمع می‌شود و دوچرخه دیگر راه نمی‌رود، طوری که مجبورم یا گل‌ولای را از گلگیر پاک کنم یا دوچرخه را دنبال خودم بکشانم. خوبی‌اش این است که کسی نمی‌تواند دوچرخه را بدزد و می‌توانم با خیال راحت ولش کنم کنار کاهدان. گل‌ولای اطراف خانه‌مان از سیمان هم سخت‌تر است.

همان طور که به این چیزها فکر می‌کردم، مدتی همان جا کنار دوچرخه ماندم و تکیه دادم به دیوار تا نفسم جا بیاید. به این استراحت نیاز داشتم. معمولاً نفس کم می‌آورم. در معاینه پزشکی دبیرستان گفتند هایپرتروفی قلبی دارم. یعنی که قلبم زیادی بزرگ است. به نظرم بامزه می‌رسد. وقتی به خانه برمی‌گردم اوضاع معمولاً این قدر پرتنش نیست. مادرم از جنگل می‌گذرد و می‌آید کنار جاده و منتظرم می‌ماند. با خودش چراغ نفتی می‌آورد تا چشمان ببیند و یک وقت پایمان نرود توی چاله چوله‌های جاده یا باتلاق. مادرم که باشد از تاریکی نمی‌ترسم. ولی تنهایی چرا، چون هیچ وقت تشخیص نمی‌دهم تاریکی هوا مال این است که من کور شده‌ام یا تاریک است چون هوا تاریک شده.

مادرم کمک می‌کند دوچرخه را از چاله چوله‌های باتلاق‌ها رد کنم. هیچ وقت یادش نمی‌رود بیاید دنبالم. به قول خودش عزیزترین بچه‌اش منم و پانزده روز و پانزده شب چشمش به در است که برگردم. به زور رضایت داد بروم دبیرستان. دلش می‌خواست همچنان ورِ دلش بمانم. برایش توضیح دادم که تا چشم به هم بزنی این روزها می‌گذرد، بعد کار می‌کنم و پول درمی‌آورم و بالاخره می‌توانیم زمین به درد بخوری بخریم، زمینی بدون پاره سنگ و کلوخ، که تویش گندم‌ها و تاک‌ها تا خود آسمان قد بکشند. زمینی که از همه باتلاق‌ها دور باشد.

اما می‌گفت نه، می‌گفت کوتا آن موقع، می‌گفت دلش می‌خواهد کنارش بمانم. می‌گفت اگر تاوان خریدن زمین این است که من خانه نباشم، همان بهتر که هیچ زمینی نداشته باشیم، هیچ وقت. با تمام این حرف‌ها من رفتم دبیرستان. حالا هم مادرم پانزده روز و پانزده شب منتظر می‌ماند که برگردم. کسی چه می‌داند تحمل چنین چیزی چقدر سخت است.

امشب مادرم سر جاده نبود. نمی‌دانست می‌آیم. بی‌خبر برگشتم. می‌خواستم چیزهایی را که از مدرسه کش رفته بودم بیاورم خانه. اگر لابه‌لای وسایلم پیدایشان می‌کردند، اخراج می‌شدم. پول خرید تمبرهم نداشتم تا با نامه به مادرم خبر بدهم که دارم می‌آیم. البته اگر هم داشتم نامه نوشتن بی‌فایده بود. هیچ نامه‌ای هیچ وقت به خانه ما نمی‌رسد.

بالاخره نفسم جا آمد. وقت رفتن به خانه بود. ماجرای تنگی نفس و این فکروخیال‌ها در کل همه‌اش بهانه‌ای بود که کمی دیرتر بروم داخل خانه. خیلی وقت است دستم برای خودم رو شده. زیاد از این کارها می‌کنم. اولش بابت دیدن خانواده‌ام دل توی دلم نیست، با عجله می‌آیم، چهار ساعت تمام با دوچرخه قراضه‌ام رکاب می‌زنم و حین آواز خواندن از زور خستگی زیر باران گریه می‌کنم. اما آخرش وقتی می‌رسم همه چیز یادم می‌رود. هر کاری بتوانم می‌کنم تا چند دقیقه دیرتر وارد خانه شوم.



سراین چیزها کلی وقت تلف کرده بودم. دیگر باید می‌رفتم داخل.

کلاه بارانی‌ام را از سر برداشتم. کلاه بدریختی است. یک بند دارد که وقتی می‌کشمش لبه‌اش چین می‌افتد، این طوری سروگوش‌هایم کاملاً پوشیده می‌شود و فقط چشم‌ها و دماغم بیرون می‌ماند. وقتی باران می‌بارد و سوار دوچرخه‌ام، حسابی به کارم می‌آید و گرمم می‌کند و خوشحالم که دارمش. فقط دماغم خیس می‌شود که آن هم چیزی نیست. به قول مادرم هیچ‌کس از دماغ سرما نمی‌خورد، او از این بابت مطمئن است. تنها ایراد بارانی‌ام، غیراز زشتی بیش از حدش، این است که آن قدر محکم به سرم می‌چسبد که کر می‌شوم. البته این هم چیز مهمی نیست. عمراً هیچ غریبه‌ای آن اطراف صدایم بزند. اگر هم کسی از قبل منتظر ایستاده باشد که وقتی رد می‌شوم صدایم بزند، با این وضعی که خودم را لای این چیزسبز پیچیده‌ام، محال است که مرا بشناسد. این چیزسبز مثلاً بارانی است و شوهرخاله‌ام بعد از مرگ خاله‌ام آن را به من داده. خاله‌ام همین تابستان مرد. به فانی نگفتم‌ام بارانی را از کجا آورده‌ام. اگر بگویم وحشت می‌کند و من نمی‌خواهم بترسانمش. او دوستم است. دختر خیلی زیبایی است. تا حالا درباره‌ بارانی‌ام چیزی نپرسیده و لازم نشده دروغ سرهم کنم. وقتی

سؤال پیچم می‌کنند، اغلب دروغ می‌بافم و تحویلشان می‌دهم. دروغ‌گفتن عادت شده و برایم مثل آب خوردن است. اما خوش ندارم به فانی دروغ بگویم. مطمئنم چیزی درباره‌ی بارانی‌ام نمی‌پرسد، چون بیشتر آدم‌ها فکر می‌کنند چیزی را که داری خریده‌ای، به همین سادگی. فانی از کجا بداند که توی خانه ما تقریباً هیچ‌وقت این طوری نیست. خلاصه، همین از دروغ‌گفتن به فانی نجاتم داده.

گروه کیف را از فرمان دوچرخه باز کردم. برعکس همیشه کتابی تویش نبود؛ دوباره همان کاری را می‌کرد که برایش ساخته شده بود. کیفم در حقیقت یک زنبیل سیاه است از جنس برزنت مشمایی. از این کیف‌ها در روستا ریخته، ولی در مدرسه یکی هم پیدا نمی‌شود. دخترها یا کیف مدرسه دارند یا ساک سفری. بار اول که مرا با این زنبیل کهنه دیدند زدند زیر خنده. بخندند، برایم مهم نیست. حتی از داشتن این کیف احساس خوشبختی می‌کنم. مامان با بدبختی راضی شد آن را به من بدهد. حق داشت. خیلی به کارش می‌آمد. راحت دوتا مرغ تویش می‌چپاند و می‌برد روستا و می‌فروخت. دو ماه تمام التماسش کردم تا کیف را داد به من. شاید خیال می‌کرد کیف را ندهد بی خیال دبیرستان می‌شوم و تنهایش نمی‌گذارم. برای اینکه پیش خودش

نگه‌م دارد، کم از این حقه‌ها سوار نکرد. قشنگ دستش را می‌خواندم. آخرش وقتی دید از انبار غله یک گونی کنفی برداشته‌ام، از آنها که برای انبار کردن گندم استفاده می‌کنیم، و می‌خواهم با آن کیف بدوزم، کوتاه آمد و زنبیلش را داد. دست‌هایم را انداختم دور گردنش و محکم بغلش کردم و گفتم خیلی دوستش دارم. خیلی خیلی و همیشه هم خواهم داشت. اما او گریه می‌کرد، یکریز گریه می‌کرد. گریه‌اش بند نمی‌آمد. من هم به حال خودش گذاشتمش و رفتم سروقت سیب‌زمینی‌هایی که پدرم سپرده بود از زیر خاک درشان بیاورم. دیگر وقت برداشتشان بود.

حالا ماه‌هاست که این کیف دست من است، ولی هنوز هر وقت چشمم بهش می‌افتد یاد مادرم می‌افتم و چون هر روز هم لازم می‌شود، مدام جلوی چشمم است. برای همین پنجشنبه از فروشگاه پریسونیک یک کیف مدرسه کش رفتم. آنجا باب این کارهاست. حالا می‌توانم زنبیل مادرم را پس بدهم. البته خودم می‌دانم که به خاطر زنبیل نبود که گریه می‌کرد.

بهر بود بروم خانه. هوا تاریک‌تر شده بود اما چشمم هم که نمی‌دید راه خانه را پیدا می‌کردم. راه خانه آن قدر برایم آشناست که چشم بسته هم می‌توانم پیدایش کنم. با